

چنگال

صادق هدایت

سید احمد همینکه وارد خانه شد، نگاه مظنونی به دور حیاط انداخت، بعد با چوب دستی خودش به در قهوه‌ای رنگ اطاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:

« ربابه ... ربابه ..! »

در باز شد و دختر رنگ پریده‌ای هراسان بیرون آمد :

« داداشی تو هستی ؟ بیا بالا. »

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریک کوچک که تا کمرکش دیوار نم کشیده بود داخل شدند. سید احمد عصایش را کنار اطاق گذاشت و روی نمده کهنه گوشه اطاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی بر خلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود. سید احمد بعد از آنکه مدتی خیره به چشمهای اشک‌آلود او نگاه کرد از روی بی‌میلی پرسید :

« ننجون کجاست ؟ »

ربابه با صدای نیم‌گرفته گفت :

« گور مرگش اون اطاق خوابیده. »

« خوابیده ؟ »

« آره ... امروز من آشپزخانه را جارو می‌زدم ، چادرم گرفت به کاسه چینی، همانیکه رویش گلهای سرخ داشت، افتاد و شکست ... اگر بدانی ننجون چه بسرم آورد... گیسهایم رو گرفت مشتمت کند ... هی سرم را بدیوار می‌زد، به نم فحش میداد. میگفت آن ننه گور بگوریت، بابام هم اونجا وایساده بود می‌خندید ...

سید احمد خشمگین: « می‌خندید ؟ »

« هی خندید خندید... میدونی حالش بهم خورده بود. همان جوریکه یکماه پیش شد، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد، کج شد. آنوقت پرید ننجون رو گرفت، آنقدر گلویش را فشار داد که چشمهایش از کاسه در آمده بود. اگر ماه‌سلطان نبود خفه‌اش کرده بود. حالا فهمیدم نمون را چه جور کشت. »

چشمهای سید احمد با روشنائی سبز رنگی درخشید و پرسید :

« کی گفت که نمون رو اینجور کشت؟ »

« ماه‌سلطان بود که رفت سر نعل او و میگفت که گیسهایش را دور گردنش پیچیده بود. نمیدونی وقتیکه دستهایش را انداخت بیخ گلوی ننجون ... »

سید احمد همینطور که باو نگاه میکرد، دستهای خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشتهایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم قفل کرد.

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و به او خیره نگاه کرد. سید احمد دوباره پرسید:

« مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه ؟ »

« نه ... حالش خوب نبود، از همان بعد از ظهر پرت میگفت، از همان مسئله‌ها که تو مسجد برای مردم میگه :
غسل، طهارت، از آن دنیا حرف میزد. »

« مبطلات روزه، حیض و نفاس. »

« آره... از خودش میپرسید و خودش جواب میداد. من بخیالم دیوانه شده ... یک چیزهائی میگفت که من
خجالت می‌کشیدم... »

بعد ربابه نزدیکتر به احمد شد، دست روی سر او کشید و گفت:

« پس کی فرار میکنیم؟ مگر نگفتی که عباس می‌گوید با یازده تومان و شش قران هم میشود یک گاو خرید؟ حال
ما یک لاغرش را میخریم. من هم رخت شوری میکنم، پول خودم را در می‌آورم. ببین هر چه زودتر فرار کنیم
بهتره، من میترسم! »

« بگذار هوا بهتر بشود. چند روز است که پام اذیتم میکند. »

« هوا که بهتر شد میریم. همچین نیست، داداشی؟ اقلاً هر چه باشد از اینجا بهتر است. »
بعد هر دو آنها خاموش شدند.

احمد جوانی بود هژده ساله و بلند بالا. ابروهای پرپشت بهم پیوسته و چشمهای براق و صورت عصبانی داشت
و پشت لبش تازه سبز شده بود. ربابه پانزده ساله و گندمگون بود، ابروهای تنگ، لبهای برجسته سرخ، دستهای
کوچک و چانه باریک داشت، و بیشتر به مادرش رفته بود، در صورتیکه سید احمد شبیه و نمونه پدرش بود.
حتی نشان مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود.

سید جعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود. مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد و برایشان
بطور سؤال و جواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رو دربایستی تشریح میکرد. بقدری در فن خودش
مهارت داشت که در موقع فروش دعا یک عقرب سیاه را دست‌آموز و زهر او را خنثی کرده بود و با آن نمایش
میداد. اگرچه در این اواخر کاسبی خوب نمیچرید، ولی بقدر خرج خانه‌اش در می‌آورد. پنجسال پیش یکشب که
همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند که بعلت
ناخوشی مرده است. بغیر از ماه‌سلطان خواهر خوانده صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ او میدانست. دو ماه
بعد سید جعفر رقیه‌سلطان را بزنی گرفت.

رفیه سلطان بلای جان این دو بچه یتیم احمد و ربابه شد و از شکنجه و آزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد. و
چیزیکه شگفت‌آور بود، بجای اینکه سید جعفر از بچه‌هایش میانجیگری بکند، برعکس در آزار آنها با رقیه‌سلطان
شرکت مینمود، چون سید جعفر از آن مردهائی بود که سر جوانی این بچه‌ها را پیدا کرده بود، به امید اینکه
گوینده لاله‌الاله پس میاندازد، و دهن باز بی روزی نماند و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه میگذاریم.
اما حالا که آنها را میدید تعجب میکرد چطور این بچه‌ها مال اوست و همه خیالش این بود که این دو تا نانخور
زیادی را از سر خودش باز کند و دل فارغ با رقیه خانه را خلوت بکند. از همانوقت سید احمد و ربابه خودشان را
در خانه پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل‌ناپذیر شد، بهمین جهت آنها بیش از پیش به یکدیگر دلبستگی
پیدا کردند. رقیه‌سلطان برای اینکه آنها را از زندگی خودش جدا بکند، اطاق روی آب انبار را که نمناک و تاریک
بود برای آنها اختصاص داد و از این رو دو ماه بود که احمد پا درد گرفته بود و با آنکه چندین بار برایش دعا
گرفتند رو به بهبودی نمیرفت. احمد روزها عصازنان به دکان پینه‌دوزی میرفت و ربابه تمام روز کار خانه را
میکرد، به عشق اینکه شب را با برادرش است که یگانه دلداری دهنده او بشمار می‌آمد. نزدیک غروب که احمد
بخانه برمیگشت، اگر کاری به ربابه رجوع میشد او در انجام آن کار پیشی میگرفت. اگر ربابه گریه میکرد او نیز

میگریست و همچنین بعکس، و شب که میشد با هم کنج اطاق تاریکشان شام میخوردند و لحاف رویشان میکشیدند و مدتی با هم درددل میکردند. ربابه از کارهای روزانه‌اش میگفت و احمد هم از کارهای خودش. بخصوص صحبت آنها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانه پدرشان بگریزند. کسیکه فکر آنها را قوت داد، عباس ارنگه‌ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار میکرد. و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکر در تصور احمد جای گرفته بود که خانه‌های دهاتی، زندهای تنبان قرمز، کوه‌های سبز، چشمه‌های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آنجا همانطوری که عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمش مجسم میشد، و به اندازه‌ای شیفته ارنگه شده بود که نقشه فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آنها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشه فرارشان را برای ربابه تکرار میکرد که همیشه یکجور بود، و ربابه با چشمهای ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید میکرد. خیالات شگفت‌انگیز در مخیله ساده‌اش نقش میبست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سید ملک خاتون بود، هر دفعه که حرف ارنگه بمیان می‌آمد ربابه یاد آنروز میافتاد که آش رشته بار گذاشته بودند، ننه‌اش زنده بود و او بسکه دنبال تاجی دختر همسایه‌شان دوید زمین خورد و پیشانی‌اش زخم شد. او گمان میکرد ارنگه هم شبیه سید ملک خاتون است و نیز به برادرش وعده میداد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تاکنون احمد از مزد روزانه‌اش یازده تومان و شش هزار پس‌انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران بدست می‌آورد، میتوانست یک گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آنوقت میرفتند در خانه عباس، روزها آنها زمین را کشت و درو میکردند، ربابه هم شیر میدوشید، ماست میبست. توت خشک میکرد و زمستان هم احمد پینه‌دوزی مینمود و سر دو سال بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پائیز و زمستان و بهار گذشت. احمد بخیال فرار به اندوخته خود میافزود و ربابه هم هر چه خرده‌ریز گیرش می‌آمد بدقت می‌پیچید و در مجری کهنه‌اش می‌گذاشت، تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شبها وقتیکه توی رختخواب میرفتند بجز حرف ارنگه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش‌آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یکروز مشدی غلام علاف سر گذر که ربابه را دیده بود مادرش را به خواستگاری ربابه فرستاد. معلوم بود سیدجعفر و رقیه سلطان هر دو باین امر راضی بودند. اما این پیش‌آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد. ربابه که باین مطلب پی برده بود، برای اینکه به احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد، بطوریکه احمد خسته میشد و چیز دیگری که احمد را تهدید می‌کرد، پا درد بود که سخت‌تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود.

یکی از روزهای زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آنجا بمانند ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال‌تر از همیشه بود، حتی کمی به خودآرائی پرداخته و از سفیداب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود به صورتش مالیده بود، ولی سیداحمد درین روز دیرتر از معمول بخانه آمد. هرچند بزک ربابه در نظر احمد بطرز دیگری جلوه کرد، ولی این فکر دردناک برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام میداند و تاکنون هم به بهانه فرار او را گول زده، از نقشه فرار خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود. همینکه ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت :

« من دلواپس بودم، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. چرا امشب دیر کردی؟ »

« با عباس بودم. »

« داداشی ، امشب نمیایند. »

« من میدانم. »

« چی خوردی دهنتم بو میدهد؟ چرا چشمهایت اینطور شده؟ مگر ناخوشی؟ »

« نه، شراب خوردم. عباس زورکی بمن شراب داد. »

« دوا خوردی؟ »

« چه کار بکنم با این پای علیل! »

« مگر پای معرکه بابام نشنیدی برای شراب چه چیزهائی میگفت؟ »

« کاسیبش بوده. تو خودت گفتی، از قول ماهسلطان گفتی که همان شب که نمون را خفه کرد مست بوده. میدانی

این حرفهائی که میزند برای کاسیبش است. اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش

میگذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. اما کاسیبی کردن با راست گفتن دو تا است. »

« شاید حکیم بهش داده. »

« حکیم چرا بمن نمیدهد؟ منکه جوانم، حالم بدتر از اوست او شصت سال دارد. همه کیفها را کرده، همه بامبولها

را زده، میفهمی؟ آنوقت ارث پادردش را بمن داده. اگر شراب برای پادرد خوبست، چرا من نخورم؟ دروغ است.

همه این حرفها دروغ است. »

« مگر نمیرویم النگه؟ »

« چرا شراب نخورم؟ با این حالم، من نمیتوانم تکان بخورم، هر دفعه بدتر می شود. دو روز دیگر هم تو میروی

خانه غلام. من تنها میمانم، توی این خانه جانم بلیم رسید. عصرها که برمیگردم، مثل اینست که با چماق مرا

میآورند. میخواهم بروم، بروم سر بگذارم به بیابان. چرا شراب نخورم؟ »

بعد یکمرتبه ما بین آنها سکوت شد. چند دقیقه بعد شام خوردند و کنار حوض در رختخوابشان خوابیدند.

ربابه سر دماغ بود، تخمه میشکست و میخواند:

« میخوام برم النگه »

« یه پای خرم میلنگه »

قه قه می خندید، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه باو طعنه میزند.

ربابه دوباره گفت :

« امشب ما تنها هستیم. النگه که رفتیم هر روز همینطور است. ننجون نیست، ما با هم هستیم، همچنین نیست

احمد؟»

در جواب او احمد بزور لبخند زد، ربابه گمان کرد برای پا دردش است. باز گفت :

« میدونی، فرار که کردیم، اونجا تو النگه من از تو پرستاری می کنم. پات خوب میشه. مگر ماهسلطان نگفت از باد

است. باید چیزهای حرارتی بخوری. حالا مبادا وقت بزنگاه پات درد بگیره، نتوانیم برویم؟ »

« نه، پام عیبی نداره - اما بتوچه ، تو که شوهر میکنی! »

« به جدم که نه، هرگز من زن مشدی غلام نمیشم، با تو میام. »

مهتاب بالا آمده بود. ستاره های کوچک از ته آسمان سوسو میزدند. ربابه آزادانه صحبت می کرد و میخندید و

گونه هایش گلگون شده بود. احمد هیچوقت این صورت مهیج را در ربابه سراغ نداشت و با تعجب باو نگاه

می کرد.

احمد با لحن تمسخرآمیز پرسید :

« از مشدی غلام چه خبر؟ »

« مرده شور ریختش را ببرند، الهی ننه‌اش زیر گل برود! »

« نه، تو خودت او را می‌خواهی. »

« بجدم که نه. من بجز تو کسی را دوست ندارم. »

« دروغ می‌گوئی! »

« والله دروغ نمی‌گویم، هر آنی که راه بیفتی من هم با تو می‌ایم. »

« هفته دیگر.. نه، پس فردا می‌رویم. »

« با این پا ..! »

« هان..هان.. دیدی که من فهمیدم..؟ از همان اول فهمیده بودم، تو مرا مسخره کردی. مسخره تو شدم. »

« تو بخيالت که من دروغ می‌گویم. بیا همین الان برویم.»

« هان ... اما تو آنجا هم می‌خواهی شوهر بکنی. توی النگه مردهای پرزور، جوان و سرخ و سفید دارد. تو

می‌خواهی ... »

« راستی من عباس را ندیده‌ام. »

در اینوقت احمد گونه‌هایش گل انداخته بود، به دشواری نفس می‌کشید، انگشتهایش میلرزید و دهنش خشک شده بود. ربابه که ملتفت او نبود دنبال حرفش را گرفت.

« به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم. آخر مگر نباید بگویم بله؟ .. نمی‌گویم... وانگهی او پیر و زشت

است. ماه‌سلطان گفت دو تا زن دارد، من او را نمی‌خواهم. با تو می‌ایم ... حالا النگه خیلی دور است؟ »

« نه، پشت کوه است. وانگهی ما با مال می‌رویم.»

« آن کوه‌های کبود که از روی پشت بامان پیداست ... میدونم، رویش برف است، من یخ ماست هم بلدم...»

زنهای اونجا چطورند، هان ... ایلپاتی هستند، من یادم است، ننه نادعلی گاهی می‌آمد خانه‌مان، یادت هست؟ وقتیکه

ننه‌ام زنده بود ها، اون هم مال دهات بود. از توی کوه صحبت میکرد، داداشی، بگو به بینم گاو که خریدیم منکه

بلد نیستم بدوشم. »

احمد باو خیره نگاه می‌کرد. ربابه باز گفت:

« من ارسی نوه‌ایم را با یک النگو که ننم بمن داده بود، رویش سه تا نگین دارد، آنها را هم پیچیده‌ام. زمستانها تو

ارسی میدوزی، همچین نیست! »

احمد با سر اشاره کرد آری.

« تو زن دهاتی هم می‌گیری؟ »

احمد بطرز مخصوصی باو خیره مینگریست. ربابه این تغییر حالت او را حس کرده بود، ولی از روی لجاجت

میخواست او را بحرف بیاورد، غلت زد و شروع کرد بخواندن :

« منم، منم، بلبل سرگشته،

« از کوه و کمر برگشته،

« مادر نابکار، مرا کشته،

« پدر نامرد، مرا خورده.

«خواهر دلسوز :-

« استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه،

« زیر درخت گل چال کرده،

« منم شدم یه بلبل:

« پر پر.»

این همان ترانه‌ای بود که سه سال پیش در اطاق روی آب‌انبار با هم میخواندند، ولی امشب جور دیگر بنظر احمد آمد و او را بیشتر عصبانی کرد. مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من شوهر می‌کنم و میروم. اما تو زمین‌گیر میشوی و نقشه فرارمان بهم میخورد.

ربابه دوباره در رختخواب غلت زد، برگشت و گفت:

« امشب هوا خنک است دستت را بده بمن.»

دست احمد را گرفت، روی گردن خود گذاشت، ولی انگشتهای سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد، بلرزه افتاد. در اینوقت جلو چشمش تاریک شده بود، تند نفس میکشید، شقیقه‌هایش داغ شده بود دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت، ربابه گفت:

« میترسم، مرا اینجور نگاه نکن.»

چشمهایش را بهم فشار داد و زیر لب دوباره گفت:

« اوه ... چشمها ... شکل بابام شدی !!»

باقی حرف در ذهنش ماند، چون دستهای احمد با تردستی و چالاکي مخصوصی دو رشته گیس بافته ربابه را گرفت و بدور گردنش پیچانید و بسختی فشار داد. ربابه فریاد کشید؛ ولی احمد گلویش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد. کف خون‌آلودی از ذهنش بیرون آمد و بی‌حس روی زانوی او افتاد. بعد احمد بلند شد، چند قدم به کمک عصا راه رفت، سپس مثل اینکه همه قوای او بکار رفته بود دوباره بزمین خورد. صبح مرده هر دو آنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند.